

موش‌های صحرایی شب‌ها می‌خوابند^۱

پنجره خالی، غرق در آفتاب اول غروب، با پرتو قرمز مایل به آبی در دل دیوار تنها خمیازه می‌کشید. ابری از غبار در لابه لای بقایای پراکنده‌ی دودکشها در نوسان بود. بیابان ویرانه چرت می‌زد.

چشم‌هایش بسته بود. ناگهان هوا باز هم تاریک‌تر شد. پی برد که کسی آمده و حالا، بی صدا و آرام، جلو رویش ایستاده. فکر کرد: بالاخره پیدایم کردند. اما وقتی اندکی پلک زد، فقط دو ساق پا دید با دو پاچه‌ی مندرس شلوار. پاها اندکی انحنا داشتند، طوری که می‌شد از لابه‌لای آنها به دورترها نگریست. به خود جرأت داد نگاهی کوتاه به بالا بیندازد و مرد مسنی را دید. مرد چاقو و سبده‌ی در دست داشت و نوک انگشتانش خاک‌آلود بود.

پرسید: «تو اینجا می‌خوابی، هان؟» و از بالا به آشفتگی موها نگاه کرد. یورگن از لای پاهای مرد به خورشید مژه زد و گفت: «نه، من خواب نیستم. کار من اینجا نگهبانی‌یه.» مرد سر تکان داد. گفت: «پس این چوبدستی کت و گنده برای همین کاره؟» یورگن جسورانه گفت: «بله...»

و چوبدستی را در مشت فشرد.

«می‌خوام ببینم از چی نگهبانی می‌کنی؟»

«نمی‌گم.»

چوبدستی را در مشت فشرد.

«لابد از پول، هان؟»

مرد سبد را روی زمین گذاشت و این رو و آن روی چاقو را با پشت شلوار پاک کرد.

یورگن با لحنی تحقیرآمیز گفت: «نه، پولی در کار نیست. یه چیز دیگه‌س.»

«خب، پس چی؟»

«نمی‌گم، یه چیز دیگه‌س.»

«خیال نداری بگی. پس من هم نمی‌گم تو سبدم چی دارم.» مرد با پا به سبد زد و چاقو را با صدای تق بست.

یورگن با بی‌اعتنایی گفت: «نگو! ولی من می‌دونم چی تو سبده. غذای خرگوشه.»

^۱ ولفگانگ بورشرت، «اندوه عیسی»، ترجمه سیامک گلشیری، انتشارات نقش خورشید.

مرد با تعجب گفت: «آفرین درست گفتی! بچه باهوشی هستی. می‌خوام ببینم چند سالته؟»

«نه سال.»

«آفرین! آفرین! که نه سالته. خب. بگو ببینم سه نه تا چندتا می‌شه، هان؟»

یورگن گفت: «معلومه.» و برای این که فرصت بیشتری داشته باشد، گفت: «این که مثل آب خوردنه.» و از لای پاهای

مرد نگاه کرد و گفت: «سه نه تا می‌شه، بیست و هفت تا. اینو که می‌دونستم.»

مرد گفت: «درسته، من هم درست همین قدر خرگوش دارم.»

یورگن با ناباوری پرسید: «بیست و هفت تا؟»

«با چشمهات میتونی ببینی. خیلی هاشون هنوز بچه‌ن. می‌خوای ببینی؟»

یورگن با لحنی نامطمئن گفت: «نه، من باید نگهداری بدم.»

مرد گفت: «دائم؟ حتی شبها؟»

یورگن گفت: «حتی شبها.» از لای پاهای کج مرد به بالا نگاه کرد. سپس آرام گفت: «از یکشنبه پیش تا حالا.»

«ولی مگه تو خونه نمی‌ری؟ مگه نباید غذا بخوری؟»

یورگن سنگی را بلند کرد. زیر آن نصف نان و یک قوطی حلبی بود. مرد پرسید: «سیگار می‌کشی؟ پیپ داری؟»

یورگن چوبدستی‌اش را در مشت فشرد و بزدلانه گفت: «سیگار می‌پیچم، از پیپ خوشم نمی‌آد.»

مرد روی سبدهش خم شد: «حیف شد! می‌تونستی راحت خرگوشهارو ببینی، به خصوص بچه هاشونو می‌شد یکی شونو

برای خودت انتخاب کنی. اما تو که نمی‌تونی از اینجا بری.»

یورگن با لحنی غمگین گفت: «آره آره، نمی‌تونم.»

مرد سبد را برداشت و قد راست کرد.

«باشه، حیف که باید اینجا بمونی!» و برگشت. یورگن بی‌درنگ گفت: «اگه به کسی حرف نمی‌زنی،

می‌گم به خاطر چی اینجا هستم. به خاطر موشهای صحرائی.»

پاهای چنبری یک قدم به عقب برگشتند. «به خاطر موشهای صحرائی؟»

«آره، آره از مرده‌ها تغذیه می‌کنن، از آدمها. غذاشون همینه.»

«کی اینو گفته؟»

«معلم مون.»

مرد پرسید: «و حالا تو موش‌های صحرایی رو می‌پایی؟»

«اونها رو که نمی‌پام!» و بعد خیلی آهسته گفت: «برادرمو می‌پام، اون زیره، اونجا.» یورگن با چوبدستی دیوارهای فرو ریخته را نشان داد. گفت: «تو خونه ما بمب افتاد. یهو چراغ زیرزمین خاموش شد. همین طور اون. ما صداش کردیم. خیلی کوچیک‌تر از من بود. تازه چهار سالش شده بود. حتماً هنوز اینجاس. خیلی کوچیک‌تر از منه.»

مرد از بالا به آشفته‌گی موها نگاه کرد. سپس ناگهان گفت: «ببینم، مگه معلم تون نگفته که موشهای صحرایی شبها می‌خوابن؟»

یورگن آهسته گفت: «نه.» و یک دفعه احساس خستگی زیادی کرد.

گفت: «بهت اطمینان می‌دم که اینو نگفته.»

مرد گفت: «خب، حتی اگه اینو ندونه، باز معلم خوبی‌یه. موشهای صحرایی شبها می‌خوابن. شبها می‌تونن راحت بری خونه. اونها همیشه شبها می‌خوابن. همین که هوا تاریک می‌شه.»

یورگن با چوبدستی اش گودال‌های کوچکی در زباله‌ها درست کرد. با خودش فکر کرد اینها تختخواب‌های کوچولواند، همه شون تختخوابهای کوچولواند.» مرد در حالی که پاهای چنبری اش می‌لرزید، گفت: «یه چیزی رو می‌دونی؟ حالا میرم به خرگوشام غذا می‌دم و وقتی هوا تاریک شد، می‌آم با خودم می‌برمت. شاید هم یکی شونو برات آوردم. یکی از کوچولوها شو، چی می‌گی؟» یورگن توی زباله‌ها گودالهای کوچک درست می‌کرد. به خرگوشهای کوچک سفید، خاکستری و سفید و خاکستری فکر می‌کرد. آهسته گفت: «نمی‌دونم،» و نگاهش را از روی پاهای چنبری بالا برد: «واقعا شبها می‌خوابن یا نه؟»

مرد از باقیمانده دیوار بالا رفت و به طرف خیابان به راه افتاد. از همان جا گفت: «البته که می‌خوابن اگه معلم‌تون اینو نمی‌دونه باید کاسه کوزه شو جمع کنه.»

آن وقت یورگن بلند شد و گفت: «می‌شه یکیشونو بهم بدی یه سفید شو؟»

مرد که قدم زنان دور می‌شد داد زد: «ببینم چه کار می‌تونم بکنم، اما باید منتظرم بمونی. بعد من و تو میریم خونه می‌فهمی؟ باید به پدرت بگم چطور باید لونه خرگوش درست کرد. اینو که دیگه باید بدونی.»

یورگن فریاد زد: «باشه صبر می‌کنم. اما به هر حال تا تاریک شدن هوا باید نگهبانی بدم. حتماً صبر می‌کنم». و فریاد زد: «ما تو خونه چوب هم داریم.» فریاد زد: «چوپ جعبه.»

اما مرد دیگر نمی‌شنید. با پاهای چنبری‌اش دوان دوان به طرف خورشید در حرکت بود. دیگر سرخی غروب دیده می‌شد و یورگن از لابه‌لای پاهای مرد، که خیلی خمیده بود سرخی آفتاب را می‌دید. و زنبیل به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. توی سبد غذای خرگوش بود. غذای سبز، خرگوش، که حالا از زباله‌ها کمی تیره می‌زد.